



فرهاد حسن‌زاده

# از فردا...

قوری همان‌طور که دستش به کمرش بود، صدا زد: «بچه‌ها بیایید، وقت چای شده.»  
استکان‌ها و نعلبکی‌ها به ردیف صف کشیدند. همه بودند، همه به غیر از استکان «کمبراریک». قوری گفت:  
«کجاست این بچه؟»

کتری غُلغُل کنان گفت: «همین دور و برها بود. یکهو غیبش زد.» و با صدایی پر از بخار گفت: «برو ببین کجاست!»  
قوری گفت: «باشد. زیاد حرص و جوش نخور. الان پیدایش می‌کنم.» بعد فس فس کنان راه افتاد و با غُرغُر  
گفت: «اوف! مردم از گرما.»

همین‌طور که می‌رفت، هیکل گنده‌اش را توی سینی استیل دید که مثل آینه برق می‌زد. گفت: «واه‌واه! چه چاق  
و بی‌ریخت شده‌ام. کاشکی می‌شد یک‌کم ورزش کنم!»

صدایی شنید. راه افتاد طرف پلوپز. یواش یواش رفت و از پشت آن سرک کشید. یک‌مرتبه جا خورد. «کمبراریک»  
را دید که طنابی به دست داشت و تندتند طناب می‌زد. از خودش خجالت کشید و تصمیم گرفت از فردا...